

جان اشتاین بک

سر بلند





www.KetabFarsi.com

- سر بلند
- جان اشتاین بک
- معینی
- چاپ اول
- چاپ تابش
- تیراژ ۵۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ

سر بلند

شاهکار جان اشتاین بک

ترجمه : محمد معینی



مؤسسه انتشارات تلاش
تهران - چهارراه شریعتی بازار ارك

جان اشتاین بک ، نویسنده آدِمهای خانه بدوش

جان اشتاین بک در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در دره سالبناس کالیفرنیا در آمریکا بدنیا آمد. پسروی خزانقادر بخشداری و مادرش آموزگار بود. هنگامیکه بمدرسه میرفت گاهی در کشتزارها نیز کار میکرد و به علوم دلپسته شد و در لابراتوارهای محلی کاری یافت. جان اشتاین بک در سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه استانفورد شد اما همچنان به کار در روستاها و کشتزارها علاقه داشت. بسال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه‌ای در بسافت کرده باشد دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت. در این شهر زمانی خبرنگاری کرد ومدتی نیز از راه بنائی و ناوه کشی نان میخورد. پس از دو سال دوباره به کالیفرنیا برگشت و بک شغل انبارداری پیدا کرد، در این کار وقت کافی برای خواندن ونوشتن پیدا کرد.

نخستین اثر چاپ شده خود را که «فنجان زرین» نام دارد در این هنگام نوشت. این کتاب در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس «چرا گاههای آسمان» را در سال ۱۹۳۲ و «بخدائی ناشناخته» را در ۱۹۳۳ (کتاب حاضر) چاپ کرد. با اینحاک در سال ۱۹۳۵ با انتشار «تورتیلافلت» به

شهرت وسیع دست یافت و در محافل ادب و هنر شناخته شد. در نبردی
 مشكوك» در ۱۹۳۶- «موشها و آدمها» در ۱۹۳۷- «اسب سرخ» در ۱۹۳۷
 - «آنها خون نیرومندی دارند» در ۱۹۳۸ از چاپ بیرون آمد.
 اشتاین بک در ۱۹۳۷ به اروپا سفری کرد و از کشورهای اسکاندیناوی
 و شوروی دیدن کرد. بعد از بازگشت از این سفر بود که مجموعه
 داستان های کوتاهش را بنام «درة دراز» در ۱۹۳۸ منتشر نمود. بدنبال
 آن «خوشه های خشم» در ۱۹۳۹ و «دهکده از یاد رفته» در ۱۹۴۱ و
 «دریای کورتز» در ۱۹۴۱ و «ماه پنهانست» در سال ۱۹۴۲ و «بمب ها
 را بیفکنید» در ۱۹۴۲ منتشر شدند.
 اشتاین بک در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۳ به عنوان خبرنگار
 روزنامه هراتریبون نیویورک عازم انگلستان و صحنه های جنگ
 مدیترانه شد و در پایان همان سال به امریکا برگشت و «راسته کنسروسازان»
 را در سال بعد نوشت. در سال ۱۹۴۷ «اتوبوس سرگردان» و همچنین
 «مروارید» از او منتشر شد و در تابستان همان سال سفری دوباره به کشور
 شوروی کرد و «یادداشت های روسی» را که یادگار آن سفر است
 منتشر نمود. «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ و «سفرهائی با چارلی» ۱۹۶۲
 از دیگر آثار او هستند. اشتاین بک بخاطر نوشتن «خوشه های خشم»
 جایزه پولیتزر و سپس در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را در ادبیات از آن
 خود ساخت.

اشتاین بک وابسته به آن مکتب ادبی در داستان نویسی امریکاست
 که اصطلاحاً «مکتب جنوب» نامیده میشود و ویلیام فاکنر نویسنده بزرگ
 امریکائی و شرودر اندرسن جزو همین گروه نویسندگان هستند که با آثار

واقعه‌گرا و بومی خود توانستند فضا و جو خاصی در ادبیات امریکا باز- سازی کرده و رنگی متمایز به آثار خود بخشند. مشخصه این آثار سبک تندوتیز، واقع‌گرایی خشن، زبان ساده و مردمی، توجه به مردمان محروم، کارگران، کشاورزان، سیاهان و همهٔ هتک حیثیت شدگان جامعهٔ اوایل قرن بیستم امریکا در منطقه جنوب امریکا و توجه به آسمان- جل‌ها و آدمهای خانه بدوش و فقیری است که اکثراً به برخوردی حاد با قوانین و شرایط جامعهٔ خود میرسند و در برابر طبقهٔ مسلط و سود جو و بیرحم همان جامعه قرار میگیرند. از سوئی دیگر این نویسندگان شدیداً به زادگاه خود یعنی به جغرافیای جنوب امریکا وابسته‌اند و در آثار خود دقیقاً هم خود را در مصروف بازسازی فضا و محیط جنوب نموده و قهرمانان خود را از آدمهای همان منطقه انتخاب میکنند. از اینزوست که مثلاً ویلیام فاکنر سرزمین خیالی «یو کنا پاتاوفا» را در جنوب امریکا و در زادگاه خود می‌آفریند که تا آخر عمر صحنه کلیهٔ آثار و داستانهای اوست و اشخاص داستان همگی عضو یک خانوادهٔ معینی هستند و سرگذشت آنها در رمانهای مختلف پی‌گیری و دنبال میشود. جان اشتاین بک نیز محل وقوع داستانها و رمانهای خود را در زادگاهش کالیفرنیا در درهٔ پهناور «سالیناس» در جنوب غرب امریکا قرار داده و آدمهایش عموماً ساکن این ناحیه‌اند.

اشتاین بک نویسنده‌ای خود خواسته و خود ساخته‌ای است. از دامن کشت زارها و گوشه‌کار گاهها برخاسته و پیش خودش آموزش دیده است. او در دوران کارگری خود ضمن کشت و گذارهای متمادی و نشست و برخاست با مردمان مختلف تجربیات اساسی را کسب کرد.

سه کتاب اولیه‌اش نتوانست توجه زیادی جلب کند. با نوشتن «تورنیلافلت» بود که سرانجام اذهان کتابخوان بسوی او جلب شد و او را به عنوان گوینده و مفسری زبده در بررسی احوال کارگرهای روزمرد، خانه‌بدوش‌های محروم و بی‌آینده و مهاجران جنوب امریکا بمردم معرفی نمود. اشتاین بک این خط را در آثار بعدی خود دنبال کرد و به کمال رساند. «در نبرد مشكوك» رمانی است دربارهٔ اعتصابات کارگری و برخورد آنان با شرکتهای سرمایه‌داری نوپای امریکائی، که سپس در رمان دیگرش بنام «خوشه‌های خشم» که شاید شاهکار او باشد، به اوج رسید. میتوان گفت که «خوشه‌های خشم» حماسهٔ محرومیت کارگران روزمزد و استثمارشدهٔ جنوب است و تضاد آنان را با سرمایه‌داری پیرحم و تشکیلاتی شدهٔ سالهای سی در امریکا نمایان میسازد.

اشتاین بک بخاطر همین رمان بود که جایزه پولیتزر را بدست آورد و چندین سال بعد نیز باعث شد که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۶۲ باو تعلق گیرد. رمان «ماه پنهانست» که یادگار سفرهای اروپائی اشتاین بک است درباره تجاوز آلمان نازی به نروژ است. رمان «کاناری رو» که در ۱۹۴۵ منتشر شد داستانی است درباره سواحل کالیفرنیا که دنباله‌اش در رمان «پنجشنبه شیرین» ادامه می‌یابد که در ۱۹۵۲ چاپ شد. همه این رمانها بخاطر مهارت تکنیکی و سلامت و روانی نثر تحلیلی آنها که همراه با گرایش انسانی و ستانه است قابل توجه هستند. «اتوبوس سرگردان» و «مروارید» (سال ۱۹۴۷) و «شرق عدن» ۱۹۵۲ آخرین آثار اشتاین بک در این دوره‌اند.

اشتاین بک غیر از رمانها و داستانهای بزرگ، يك مجموعه

داستانهای کوتاه هم منتشر کرد که «دره دراز» نام دارد.

اشتاین بك همان مشخصاتی را که در رمانهای بلند خویش بدست داده بود ، در داستانهای کوتاه این مجموعه نیز بنحوی فشرده تر و موجز تر بیان کرده ، هر کدام از داستانهای او در واقع نمونه جامع و فشرده ای از سبك بیانی و زبان او و تکنیک خود جوش و ساده و صمیمی وی در بیان داستان و توصیف آدمهای ساده و مبارزی است که عموماً با تضادهای محیط خود درگیر و روبرویند. «آندره ژید» نویسنده مشهور فرانسوی در «یادداشت های روزانه» اش درباره مجموعه «دره دراز» چنین اظهار نظر کرده است :

«در نظر من هیچیک از نوشته های جان اشتاین بك به کمال و پاکیزگی قصه های کوتاهی نیست که در زیر عنوان «دره دراز» گرد آمده اند. آنها با بهترین قصه های آنتوان چخوف برابر یا از آنها برترند. « در هر صورت، در عین اغراق و افراطی که شاید در این کلام نهفته باشد، در این شکمی نیست که داستانهای کوتاه اشتاین بك تبلور امیدها و پیامها و اندیشه های نویسنده است و خصوصیات تکنیکی و بافت و ساختمان آثار او را بنحوی نمادین در بر دارد.

بطور کلی در آثار اشتاین بك دو تم و درونمایه عمده وجود دارد که در بررسی آثارش باید مورد توجه قرار گیرد :

- نخست اینکه در آثار وی انسانهای غریزی و ساده ای وجود دارند که زیر سلطه قوانین محض مادی قرار می گیرند .

بهترین نمونه این گونه آدمها «لنی» در زمان «موشها و آدمها» است. این رمان که در واقع يك ملودرام احساساتی است نمونه ای از رقت احساس و صمیمیت شگفت وی در برابر این آدمهای ساده و

غریزی در جامعه است. «لنی» قهرمان داستان که همه سادگی و بیگناهی
کودکان و نیروی مخرب بیخبرانه آنان را دارد، نمونه همه بشریت
است با خواشهای نیرومند و بیان ناشونده آن. ترحم و شفقت در
اشتاین بك عامل نیرومندی است و از آن نیرومندتر تمایل اوست به اینکه
مردم یکدیگر را درک کنند. در «موشها و آدمها» کوشش نویسنده برای
آنکه يك نپ انسانى تپ دیگری را دریابد و بفهمد، آشکار است. او
در این کتاب بصورت مدافع مرد بی چیزویی نام و نشانی درمیاید که
در سر خود رؤیاها میپروراند اما میداند که رؤیایش درهم میریزد و ناکام
میشود، همیشه ناکام میشود و بنظر اشتاین بك علت این امر در خود
انسان است. اشتاین بك سر خوردگی انسانها را از خود آنها میداند،
نه از هیچ عامل دیگری در خارج از آنها. «موشها و آدمها» که حساسیت
شدید درونی اشتاین بك را آشکار میسازد از لحاظ شیوه نگارش نخستین
پیروزی تا بنك اوست. ادراك دقیق، احساس تند، و همدلی شگرف
اشتاین بك در این کتاب بیشتر از هر جا نمایان و آشکار است. یا در زمان
دیگرش «اسب سرخ» این حساسیت و همدلی عریان متوجه پسرکی
خردسال میشود که مهر و شفقت عاشقانه اش بيك مادیان که پدرش با او
بخشیده، موضوع اصلی و مرکزی داستان است. اشتاین بك دوره
رشد و آگاهی پسرک را در رابطه صمیمانه او با این کره اسب بنحوی
دقیق و انسانی باز نموده است. خود اشتاین بك درباره این اثر چنین
نوشته است:

«اسب سرخ» در سالها پیش نوشته شد. آنگاه که خانواده ما دچار
پریشانی گشته بود. نخستین مرگ روی داده بود. خانواده، که هر

کود کسی بجاودانگیش معتقد است از هم می‌پاشید. شاید نخستین نشانهٔ بلوغ هر مرد و زنی، نخستین پرسش دردآور «چرا؟» است. از اینجا پسر بچه‌ای بیک مرد بدل می‌گردد. «اسب سرخ» کوشش و شاید بتوان گفت آزمایشی بود برای ثبت مرحلهٔ پایان کودکی و آغاز بلوغ.

- عامل دوم در آثار اشتاین بک وجود این نکته است که مبارزه و ستیز طبقاتی توسط گروهی آدمهای ساده و «خوب»، در برخورد با مضمونی خود پرست بیرحم و سودجو انجام می‌گردد. نمونهٔ این عامل را نیز در آثاری چون «در نبرد مشکوک» و «خوشه‌های خشم» میتوان توضیح دید. کارگران میوه چین در رمان اول و خانوادهٔ آواره «جاد» در رمان دوم سبب انسانهای مبارز و «خوبی» هستند که در کشاکش قوانین و مقررات غیر عادلانه محیط خود قرار دارند. در واقع «خوشه‌های خشم» یکی از بهترین اسناد افشاگرانه دربارهٔ اوضاع اجتماعی سالهای ۱۹۳۰ در امریکا است. آوارگی خانواده‌ها، سلطهٔ پیرحمانه و غیر انسانی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری که نهادهای اولیهٔ یک نظام امپریالیستی در سائهای آینده میباشند، و مبارزهٔ انسان‌هایی مثل «جاد» با این سلطه و تلاش او برای یکی ساختن اعتراضات کارگران جوهر اهلی و جوشان این رمان است.

گر ایش و علاقهٔ شگرف اشتاین بک به انسان و حیثیت انسانی در رمانهای او، تحت الشعاع قوانین طبیعی و اجتماعی قرار گرفته و مایه نگرانی وی بخاطر ارزشهای انسانی می‌گردد. چرا که نویسنده، این ارزشها را تابع و تحت الشعاع جوامع صنعتی میداند و تضادی که از این رهگذر حادث میشود، موضوع و تم اصلی رمان‌های وی را

تشکیل میدهد. تصویری که آشتاین بك از این مسئله مهم ارائه میدهد
عمرماً تأثیری کوبنده و مهیب دارد ولی گهگاه (آنچنانکه برخی از
منتقدین نیز اشاره کرده‌اند) با رنگ و بوئی از سانی مانتالیزم و
و احساساتیگری همراه میشود. با اینحال بجز آن میتوان گفت که
آشتاین بك از نسل نویسندگان انساندوست و متعهدی بود که توانست
بخش مهمی از جامعه خود را در آثار خود منحصر درخشانی ثبت کرده و
برای قضاوت به آیندگان بسپارد.

باید خاطر نشان کرد که طنز نیز همواره در آثار آشتاین بك جای
خاصی دارد. شخصیت کمیک و طنز آلودی که وی تصویر کرده در
آثاری چون «اتوبوس سرگردان» ۱۹۴۷ و «مروارید» ۱۹۴۷ بخوبی
مشهود است. و از سوی دیگر در آثار غیرداستانی نیز مثل «یادداشت-
های روسی» ۱۹۴۸ - «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ - و «سفرهایی با
چارلی» ۱۹۶۲ آشتاین بك موفق بوده و آثاری خواندنی و شایان
تأمل بجای نهاده است.

در پایان به نکته جالبی باید اشاره کرد! آشتاین بك در اواخر
عمر در دوره سالهای بعد از ۱۹۶۲ به نوعی رفاه و آسودگی اشرافی
دست یافت و یکباره از تعهدهای دوران جوانی و قلم تند و تیزی که در
خدمت رساندن صدای فریاد و رنج انسانهای محروم و هتک حرمت
شده «جنوب» بود دست شست و به نویسندگی پولساز و «گران»
تبدیل شد که زینت المجالس مطبوعات شیک و دختر مدرسه‌ای
نیویورک و شیکاگو بود. آیا این تغییر موضع ۱۸۰ درجه را نباید

از خصلت های جوامع سرمایه داری و نظم غیر انسانی حاکم بر آنها دانست . از نویسندگان هم نسل او از نست همینگوی مجبور شد گلوله ای در دهان خود شلیک کند و آن دیگری ، یعنی ویلیام فاکنر در اواخر عمر قلم بر زمین نهاد و به میخوارگی پناه برد . و در این نکته ها جای تأمل بسیار برای اهل عبرت وجود دارد . اما نباید فراموش کرد که امریکای واقعی را در کتابهای این چند نفر میتوان شناخت و بررسی کرد . و این آیا تضاد جالبی در خود نهفته ندارد ؟

غروب يك روز پائیزی ، هنگامی که در مزرعه و این نزدیک
 پتیسفورد در ورمونت محصولات انبار و هیزم زمستانی فراهم شده
 شده بود و نخستین برف زمستانی سبکبار بر زمین نشسته بود، ژوزف
 و این بطرف صندلی راحتی کنار بخاری دیواری رفته و جلو پدرش
 ایستاد. این دو مرد خیلی بهم شبیه بودند. هر دو بینی دراز و گونه های
 استخوانی و کشیده داشتند، چهره هایشان گوئی از مادهای سخت تر و پر
 طاقت تر از گوشت درست شده بود مادهای که باسانی تغییر نمی یافت.
 ژوزف ریشی سیاه و ابریشمی داشت و هنوز آنقدر کم پشت بود که
 طرح چانه اش از زیر آن دیده میشد اما ریش پیرمرد بلند و سپید بود
 پیرمرد با انگشتانش ریشش را صاف میکرد و نوک آن را با دقت و
 احتیاط زیر چانه اش جمع میکرد. لحظه ای گذشت تا پیرمرد احساس
 کرد که پسرش کنار او ایستاده ، چشمان آبی رنگش را از شعله های
 سرخ بخاری برداشته به طرف ژوزف برگشت ژوزف بعد از لحظه ای
 مکث و تردید در گفتن با فروتنی گفت - « پدر ، این زمین دیگر کفاف
 زندگی ما را نخواهد کرد. »

پیرمرد حال چوپانیش را دورشانه هایش جابجا کرده با صدای آرام و شمرده گفت «ژوزف، از چه چیزی شکایت میکنی .»

- «پدر، شنیده‌اید که بنجی نامزد کرده است؟ اوائل بهار فرار است عروسی کند، درپائیز کودکی خواهد داشت و تابستان آینده کودکی دیگر. وزمین دیگر کافی نخواهد بود.»

پیرمرد چشمانش را بآرامی پائین انداخت و به دستهایش که بی‌جهت روی دسته صندلی حرکت می‌کرد نگریست - «بنجی هنوز بمن چیزی نگفته، او هیچوقت قابل اعتماد نبوده است. مطمئن هستی که او جداً نامزد کرده است؟»

- «این را رامسی‌ها درپتیسفورد گفته‌اند. پدر، ژنی رامسی پیراهنی نو پوشیده بود و واقعاً خوشگل‌تر از همیشه شده بود امروز او را دیدم.»

- «آه، شاید اینطور باشه، بنجی باید بمن میگفت.»

- «پدر حالا می‌بیند که زمین برای همه‌ی ما کفایت نخواهد کرد» چون و این بار دیگر چشمانش را بالا گرفته و موقرانه گفت «زمین کافی خواهد بود، برتون و توماس زنهایشان را بخانه آوردند و این زمین کافی بود. از حیث سن تو بعد از آنهایی. ژوزف تو باید زن بگیری.»

- «پدر، حذر اهم باید در نظر داشت. زمین تنها همین‌ها را غذا خواهد داد نه بیشتر.»

چشمان پدر تیز شد - «ژوزف، با برادرهات حرفت شده که من خبر نداشته باشم؟»

ژوزف اعتراضگونه گفت - «نه پدر، مزرعه برای همه کوچک

است . « بدن بلند و افراشته‌اش را بطرف پدر خم کرده گفت - «پدر، من به زمینی که مال خودم باشد احتیاج دارم . درباره غرب و زمینهای مرغوب و ازرائی که دارد چیزهایی شنیده‌ام . »

چون و این آهی کشید ، ریشش را نوازش کرده و انتهای آنرا زیر چانه‌اش پیچاند . درحالی‌که ژوزف جلوی بزرگ خانواده ایستاده بود و انتظار تصمیم او را می کشید خاموشی سنگینی میان دو مرد حکم فرما گشت . سرانجام پیرمرد روبه ژوزف کرد گفت - « کاش میتوانستی يك سالی هم صبر کنی . در صورتی که سی و پنج سال از عمرت میگذرد ، یکی دو سال چیزی نیست اگر میتوانستی يك سال یا حداکثر دو سال صبر کنی آنوقت غصه‌ای نداشتم . ژوزف تو فرزند ارشد نیستی ، اما من همیشه تو را کسی پنداشته‌ام که سزاوار برکت است . تو ماس و برتون مردان خوب و فرزندان لایقی هستندی ، اما من همیشه برکت را برای تو اراده کرده‌ام و فقط تو را جانشین خود می‌دانم هلتش را نمی‌دانم . ژوزف در تو چیزی نیرومندتر از برادرانت وجود و جریان دارد ، چیزی مطمئن‌تر و درونی‌تر . »

- «اما پدر، مردم همه روبه زمینهای غرب کرده‌اند، فقط انسان باید یکسال در آن زمینها زندگی کند خانه‌ای بسازد و گوشه‌ای را شخم زده بکارد، آنوقت زمین مال او خواهد بود.»

- «میدانم، شنیده‌ام، اما خیاکن اکنون رفته‌ای، من برای اینکه بدانم چطور هستی و چه میکنی تنها نامه‌هایی در دست خواهم داشت. ولی اگر يك سال یا حداکثر دو سال بعد بروی، من هم با تو خواهم

آمد ژوزف، من پیرو رفتنی هستم و یکی دو سال دیگر حتماً همراه تو
بر فراز سرت در هوا، خواهم آمد .

آن زمان زمینی انتخاب میکنی و خانه‌ای میسازی و زمینی را
میکاری و من، همه را خواهم دید ممکن است گاهی بتوانم از طریق
کمکت کنم ، خیال کن یکی از گاوهایت گم شود، شاید در پیدا
کردنش به تو کمک کنم ، برای اینکه وقتی در آسمان باشم همه چیز
را از آن بالا خواهم دید . ژوزف ، اگر بتوانی مدتی صبر کنی چنین
خواهم کرد .»

ژوزف بیصبرانه گفت - « تا آنوقت زمینها را میگیرند ، چند
سال از هجوم مردم به غرب گذشته و اگر حالا حرکت نکنم ممکن
است زمینهای خوب را بگیرند . پدر، من تشنه‌ی زمینم ، زمین !»
جون و این، سرش را پی در پی تکان میداد و همزمان به فکر فرو رفت
اندیشید ، «خوب ناراحتی ندارد شاید بعدها تو انستم ترا پیدا کنم.»
آنگاه قاطعانه گفت - «ژوزف ، بیاجلو . رسم روز گاران قدیم نمی-
تواند بی دلیل باشد . خوب ، دستهایت راها کن.» و سرش را خم
کرد - «باشد که برکت خدا و من بر تو باد . باشد که زندگانی را
دوست بداری.» بعد از لحظه‌ای مکث گفت - «ژوزف، حالا میتوانی
به غرب بروی، کارتو اینجا تمام است.»

بسزودی زمستان با برف سنگین و سرمسای سوزش آور به
پیتسفورد مستولی گشت ، ژوزف هنوز آواره بود و از اینکه جوانی
و همه‌ی یادبودهای ج-وانیش را ترك می گفت اکراه داشت ، اما

برکت او از آنجا پر زده و او در خانه بیگانه می نمود و احساس
میکرد برادرانش از رفتن او خوشحال خواهند شد . لذا پیش از آنکه
بهار سرد حرکت کرد و هنگامیکه به غرب رسید حلقها بر تپه های
کالیفرنیا سبز شده بود .

www.KetabFarsi.com

ژوزف پس از مدت‌ها سرگردانی و عبور از دشتها و کوهها و رودها، بالاخره به دره طولیلی که نوسترانسیورا نام داشت، رسید و خیمه‌ای در آنجا برپا کرد. نوسترانسیورا، دره‌ی طولانی اورلیدی در کالفرنمای مرکزی قرار دارد، هنگامیکه ژوزف با آنجا رسید، اطراف و سطح دره پوشیده از گیاهان و از دور به رنگهای سبز و طلایی دیده میشد چرا که سطح آن از جو صحرایی و گل‌های زرد خردل غرق شده بود. رود سن فرانسیسکو در بستر سنگی دره و از درون غاری که از جنگل باریک آن درست شده بود خروشان می‌گذشت دو رشته از کوهستانهای ساحلی دره‌ی نوسترانسیورا را از دو طرف احاطه کرده و از سوئی آنرا از بادهای سوزان دره‌ی وسیع سالیناس و از سوی دیگر آنرا در مقابل دریا محافظت میکرد. در آخرین نقطه‌ی غربی معبری برای عبور رود میان تپه‌ها گشوده میشد، و کلیسا و دهکده‌ی کوچک اورلیدی نزدیک این معبر قرار داشت. کلبه‌های سرخ پوستان گرداگرد دیوارهای گلی کلیسا برپا شده بود، و با اینکه کلیسا اغلب خالی بود و پدران روحانی آن همه پیرو فرتوت شده بودند، و قسمتی از سقف

آجری آن نیز درهم پاشیده و داخل کلیسا ریخته بود ، و بسا اینکه ناقوس‌ها همه شکسته بودند سرخ پوستان مکزیکی هنوز در آن نزدیکی زندگی میکردند و جشن‌هایشان را در آنجا برپا میداشتند و بر زمین متراکم آن رقص لاجوتا میکردند و در آفتاب لم داده چرت می‌زدند.

ژوزف ، روزی سوار بر اسب بطرف دره راه افتاد ، چشمان او از زیر آلاه لبه پهنش از هیجان میدرخشید او باولع میان دره نفس عمیق میکشید. وی شلواری نوئی که دور کمرش یک رشته دگمه‌های برنجی دوخته شده بود و یک پیراهن آبی رنگ، و جلیقه‌ای بخاطر جیب‌های آن ، پوشیده بود چکمه‌های پاشنه بلندش برق می‌زد و مهمیزهایش مانند نقره میدرخشید .

مکزیکی پبری که با وضعی رقت انگیز، بزحمت راه می‌رفت، وقتی به ژوزف نزدیک شد از دیدنش چشمانش روشن گشت، کلاهش را برداشت و کنار ایستاد و مؤدبانه پرسید - «هیچ جا فیستا (یک جشن مذهبی) هست؟» ژوزف با شادمانی خندید - «من نوی دره صدو شخصت جریب زمین دارم میخوام آنجا زندگی کنم.»

چشمان رهگذر پیراز دیدن تفنگی که روی شانه‌های ژوزف قرار داشت درخشید - «آقا، اگر گوزنی دیدید و اگر آن گوزن را شکار کردید جو آن پیرمرد را هم بیاد بیاورید.»

ژوزف راه افتاد، لیکن سرش را برگرداند و گفت - «وقتی خانه‌ام ساخته شد، من فیستا خواهم گرفت ، آنوقت، با جو آن، ترا بیاد خواهم آورد.»

- «داماد من گیتار می‌نوازد، آقا.»

« پس او را هم بیاور، باباجو آن. »

اسب ژوزف باهی او بتندی پیش تاخت، بر گهای خشك بلوط زیرسمهای اسب خش و خش میگذرد نعلهای اسب بسنگهای میان راه برمیخورد و صدائی همراه جرقه از آن ها بلند میگشت. جاده میان جنگل طولی که کرانه های رود را می پوشاند پیش میرفت. ژوزف همچنان که میتاخت بسان مردی که به میعادخوشروئی میرفت، سرمست و مشتاق می نمود. جنگل اورلیدی او را مبهوت و ازخود بیخود کرده بود، زیبایی غریبی درشاخ و برگ های انبوه و درهم و درمغاك طولی که رود میان درختها و بوته ها پدید آورده بود، وجود داشت. تالارهای سبزوبی پایان، راهروها و آلاچیق ها مانند شعائر يك مذهب دارای معانی مبهم و امیدبخش بودند، ژوزف لحظه ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت و با خود گفت «شاید بیمار هستم و آنچه می بینم همه از تب و هذیانی است که در خواب بسراغم آمده است.» همچنانکه پیش میراند از اینکه شاید این سرزمین تصویررویاثی باشد که در بامدادی خشك و غبار آلود محو میشود، او را ترس فرا گرفت.

شاخه ای رختی به کلاهش گیر کرد و آن را به زمین انداخت وقتی ژوزف از اسب فرود آمد و خم شد تا کلاهش را بردارد، مثنی خاک نیز در دست گرفته با نگاهی ستایش آمیز آن را برانداز کرد و ضمن پاشیدن آن روی زمین سرش را بلند کرده و بنوک درختها، آنجا که آفتاب بروی برگها سوزان میتابید و بساد با صدای زیری میخواند، نگر بست. در این فکر بود که هیچوقت نخواهد توانست احساسش را را نسبت بزمین از دست بدهد.

سوار بر اسب شد و براه افتاد، جیرینگ و جیرینگ زنجیرهای
 مهمیزش، سایش زبان اسب روی دهنه و صدای سمهای اسب روی
 سنگ ریزه‌های راه، هر کدام نتی را می‌نواختند.
 يك آن احساس کرد که انگار در خواب بوده و ناگهان بیدارش
 کردند در و راه ذهنش احساس يك نوع خیانت پدیدار شده بود،
 گذشته‌اش، وطنش و همه‌ی حوادث روزگار کودکی‌اش از دست رفته
 بود، و میدانست که نسبت بآن خاطرات مدیون است. شاید اگر
 بدانها توجه نمی‌کرد زمین همی هستی او را تصاحب می‌کرد. برای
 اینکه با زمین مقابله کرده باشد، پدرش، بوقار و آرامش، قدرت و
 عدالت جاودانی پدرش اندیشید، آنگاه در اندیشه‌اش، اختلاف‌پایان
 یافت و فهمید که نزاعی در میان نیست، چرا که پدرش و این زمین، هر
 دو یگانه بودند. و بعد پیش خود زمزمه کرد - « مرده است، پدر باید
 مرده باشد. » اکنون اسب از جنگل کنار رود بیرون آمده بود و در
 جاده‌ای صاف و حلقه‌واری که گوئی بدن اثر ماری آنرا پدید آورده
 بود پیش میرفت. این يك جاده‌ی شکاری قدیمی بود که با سمها و
 پنجه‌های جانوران وحشی درست شده بود. انگار که این جانوران
 خورشان می‌آمد که جاده را بدنبال ارواح جفتشان بیمایند. این جاده
 سرشار از معانی بیشماری بود. در اینجا اسب بسختی چرخید تا بدرخت
 تنومند بلوط که ساقه‌ی قطور آن معلق بود برخورد نکند. همین جا بود
 که خیلی پیش فیری قوز کرده و شکارش را از هم دریده مشغول صرف
 آن بود. اسب آنجا را ترك کرد و بکنار جاده برگشت، جاده در اینجا
 صخره‌ی صافی را دور میزد، روی صخره مارزنگوله داری عادتاً به دیدن

بیگانه دمش را تکان داده طوری که صدائی از آن بلند میشد و سرش را به اطراف حرکت میداد. اسب به میان جاده آمد و بیم قبل از وقوع حادثه حیوان را فرا گرفت، شیهه‌ای کشید و دوپای جلو خود را بلند بلند کرد ولی با کنترل ژوزف آرام گرفت و براه ادامه داد.

جاده بدرون مرغزاری سبز و پهناور می‌پیچید. میان مرغزار دسته‌ای از بلوط‌های همیشه بهار، مانند جزیره‌ای سبز رنگ در میان دریاچه‌ای برنگ سبز روشن، روئیده بود. ژوزف بجانب درختها می‌رانند که ناله‌ی دردناکی شنید، بکناره‌ی بیشه پیچید و در چشم‌انداز گرازی غول پیکر که داندانهای دراز و بر گشته، چشمان زرد ویالی انبوه و سبز داشت قرار گرفت. جانور روی کفلهایش نشسته بود و سبانه‌ران بچه خوکی را که هنوز ناله میکرد می‌درید. کمی دورتر ماده خوکی که با پنج بچه خوک از وحشت فریاد میکردند، گریختند. گراز با دیدن ژوزف از دریدن خوک باز ایستاد و شانۀ هایش را راست کرده بسری او خرید خوک نیمه‌جان هنوز با وضع دلخراشی می‌نالید. ژوزف دهنه اسب را بسختی کشید. چهره‌اش از خشم منقبض شده بود، فریاد کشید «لعنتی» و هم‌زمان تفنگش را از شانۀ رها کرده میان چشمان طلائی گراز را نشانه گرفت، ماشه را کشید گراز خرسی کرد و بخود پیچید، ژوزف براه افتاد.

اکنون جاده از کنار تپه‌ساری می‌گذشت که بوته‌های وحشی و درهم پیچده‌ی نوت جنگلی و بلوط‌های کوتاه طوری آنرا دربر گرفته بود که خرگوشها هم مجبور بودند برای عبور معبرهای باریکی پدید آورند.

جساده با درختان بلوط قهوه‌ای ، همیشه بهار و سفید اداسه
میافت تکه‌ای مه سبک و سفید میان شاخه‌های درختان پدیدار گشت و
بنوعی برنوک درختان لغزید. لحظه‌ای بود يك توده مه تاريك بآن
پیوست و دنبال آن تکه‌های دیگر رسیدند. آنها مانند شجی سرگردان
شناور بودند ، بزرگ و بزرگتر میشدند تا اینکه ناگهان بستونی از
هوای گرم بر خوردند و در آسمان اوج گرفتند تا ابرهای کوچکی پدید
آوردند . بر فراز دره ابرهای نازك و كوچك شكل می گرفتند و مانند
ارواح مرده‌ای که از شهر خفته‌ای فزا خیزند ، صعود میکردند . بنظر
میرسید که ابرها در برابر آسمان ناپدید میشدند، لیکن آفتاب در اثر آنها
گرمای خود را از دست میداد .

اسب ژوزف سرش را برافزاشه و در هوا شیهه کشید .

برتسارك تپه انبوهی از درختهای دیو پیکر مادرون قد برافراشته
بودند ، درختانی تنومند و زیبا که همیشه سبز و برگهای براق و بیضی
شكل و گل‌های سفید و خوشه‌ای زرد رنگی به عنوان میوه . مادرونها،
درختان بیرحم و دهشتناکی هستند وقت سوختن قریادهای درد آلودی
سرمی دهند .

ژوزف بنوك تپه رسید و به سبزه زارهای اطراف خیمه‌اش
نگریست . آنجا جوهای صحرائی زیر سبکترین بادها با چین‌های نقره
قام موج میزدند و خشخاشهای دامن تپه‌ها بسان انوار وسیع خورشید
بودند ژوزف بالاتر رفت تا مرغزارهای سبز و پهناور را که انبوه درختان
بلوط همیشه بهار میان آنها برافراشته بودند و بداوران ابدی می‌مانند که
بر زمین فرمانروائی میکنند، بنگرد. رود با نقابی از درختان در میان

دره جاده‌ای پر پیچ و خم و نشیبی پدید آورده بود . در فاصله دو مایلی ، کنار تکدرخت دیوپیکر بلوط ، لکهای سفید خیمه‌اش را که نصب کرده بود و گذاشته بود تازمینش را به ثبت برساند ، میدید . زمانی دراز در آنجا نشست . هنگامی که بدرون و اطراف دره نگریت ، احساس کرد که بدنش از حرارت و عشق به زمین می‌سوزد ، بسادگی گفت : « آن زمین مال من است ، مال من ! » سپس چشمانش از شور و شوق پراز اشک شد ، در او محبتی نسبت بعلفها و گلها و درختان وجود داشت ، احساس میکرد درختان فرزندان او هستند و زمین نیز به کودکی می‌ماند که احتیاج بمراقبت دارد . لحظه‌ای بنظرش رسید که در هوای فراز دره شناور شده است و پسائین را می‌نگرد بسار دیگر گفت : « این زمین مال من است و من باید از آن مراقبت کنم . »

ابره‌ای کوچک در آسمان توده میشدند ، سپاهی از آنها بجانب مشرق شتافت تا بلشگری که پیش از آن برفراز تپه‌ها تشکیل شده بود پیوندد . ابره‌ای سبک و خاکستری اقیانوس از فراز کوهستانهای غربی بشتاب پیش می‌آمدند . باد ملایمی برخاست و در میان شاخه‌های درختان وزیدن گرفت . اسب دوباره در سراشیب جاده بسوی رود بسبکی گام برمیداشت ، اغلب سرش را بر می‌افراشت و در راینه‌ای معطر و تازه‌ی بارانی که نزدیک باریدن بود ، نفس عمیق میکشید .

سواره نظام ابرها گذشته بودند و پیاده نظام سیاه و بیشماری از جانب دریا با مارهی از رعد و برق پیش می‌آمد . باران شروع شد و دانه‌های درشت و تنبل آن روی برگها می‌چکید ، لحظه‌ای بعد قطره‌های باران ریزتر و فشرده تر شدند و صدای برخورد آنها بابرگها در هوا

می پیچید .

لباس ژوزف در لحظه اول خیس شده بود و امشبش زیر باران
میدرخشید . در رودخانه ماهی های قزل آلا به حشرات غرق شده حمله
میکردند و تنه درختان با روشنائی کدوری برق میزد .

جاده بار دیگر از رودخانه جدا گشت و همچنانکه ژوزف به
چادر خود نزدیک میشد ، ابرها همچون پرده ای خساکستری رنگ از
مغرب به مشرق کشیده میشد و کمی بعد خورشید بار دیگر بر زمین
شسته تابید و در قطره هائی که در دل گلهای وحشی نشسته بود پرتو
افکند .

ژوزف جلو چادرش از اسب فرود آمد ، زین را از پشت حیوان
برداشت و قبل از اینکه حیوان خسته را برای چربیدن رها کند پشت و
شانه هایش را با پارچه ای خشک کرد . او میان علفهای نمناک جلوی
چادرش ایستاد وقتی بدرون دره ی پهناور سرسبز نگرست عطش زمین
دوباره ، به سراغش آمد زیرا لب زمزمه میکرد : « این زمین مال من است
تا اعماق آن ، درست تا مرکز جهان مال من است ! » و با هایش را بر زمین
کوبید ، اشتیاق زمین بشکل رودی در بدنش جاری بود . خودش را
روی علفها انداخت و گونه هایش را به ساقه های نمناک آن فشرد با
انگشتانش علفهای خیس را چنگ زد و از هم درید و بار دیگر چنگ
زد . ناگهان سرد و مهبوت شد و از کار خویش یکه خورد ، بر خاست
و نشست و گل و علفها را از سر و صورتش پاک کرد ، او خود پرسید -
« من چه شده ام چه ب سرم آمده ، آیا تا این اندازه به آن نیازمندم ؟ »

کوشید آنچه اتفاق افتاده خوب بیاد بیاورد ، برای لحظه‌ای زمین، همسراوشده بود باخود گفت :

- «من به همسری احتیاج دارم، در اینجا بدون زن بی‌اندازه تنها و بیگس خواهم بود .» خسته بود تنش مانند اینکس صخره‌ی گرانی را کشیده باشد درد میکرد.

روی آتش کوچکی جلوی چادرش شام مختصری پخت، پس از خوردن غذا روی زمین دراز کشید و به ستارگان سردوسپید نگریست ذهنش از زمین دور نمی‌شد ، احساس میکرد زمین زنده است .

آتش جلوی چادر، کمی پیش خاکسترشده بود ، صدای گرگها که در تپه‌ها زوزه می‌کشیدند و آوای جغد و جیرجیرموشهای صحرائی میان هلفها بگوشش میرسید. ماه از پشت تپه‌های شرقی بالای آمد و پیش از آنکه از تپه‌ها فاصله بگیرد چهره طلایش از میان برگهای سوزنی شکل درختان کاج بسان اسیری در بند می‌نمود .

ژوزف مدت درازی پیش از آنکه ارابه‌های سنگین و پسر صدا پدیدار شوند صدای تند و مطبوع زنگ‌هاشان را می‌شنید. ژوزف در هفته بود که کسی را ندیده بود لذا از شنیدن صدای زنگ‌ها و سپس چرخهای ارابه‌ها و از شوق، چشمانش لحظه‌ای از تعقیب ارابه‌ها باز نمی‌ایستاد. سرانجام ارابه‌ها از میان درختان پدیدار شدند، اسبها گامهای کوتاه و خمیده بر میداشتند تا بسارهای سنگین الوار را از جاده‌ای ناهموار پرپیچ و خم عبور دهند. سورچی کلاش را برای ژوزف تکان داد و قلاب کلاهش در آفتاب درخشید. ژوزف جلورفت تا ارابه‌ها را ببیند روی صندلی بلند اولین ارابه رفت و کنار ارابه‌ران نشست. ارابه‌ران مردی میانه سال بود که موهای کوتاه و خشن و سپیدی با چهره‌ی قهوه‌ای رنگ داشت. ارابه‌ران افسار را بطرف چپ خودش کشید و اسبها را وادار به انحراف مسیر خود کرد. ژوزف گفت: «فکر میکردم زودتر از این باینجا خواهد آمد، در راه اتفاق بدی برایتان افتاد؟»

«آقای واین، اتفاقی نبود که بشود آنرا بد حساب کرد. جو آنتیو

مثل باد میرفت و پسر و بلی چرخ جلوی ارابه‌اش را توی گودال آب انداخت . مثل اینکه خواب بود . این دو مایل آخر اصلا خبری از جاده نیست . «

- ژوزف گفت - درست میشود . وقتی ارابه‌های زیادی از اینجا عبور کنند جاده‌ی خوبی خواهد شد . «

با انگشت اشاره کرد - «این الوارها را آنجا نزدیک درخت بلوط بزرگ خالی خواهیم کرد.»

اثری از يك پيش بينی ناگوار در چهره‌ی ارابه‌ران پدیدار شد و گفت - «میخواهید زیر درخت خانه بسازید . خوب نیست ، ممکن است يك شب که شما خواب هستید یکی از شاخه‌هایش بشکند و سقف خانه‌تان را با خودش پائین بیاورد ، و شما را هم له و لورده کند.»

ژوزف او را مطمئن ساخت که درخت استوار و خوبی است و گفت - «خوشم نمی‌آید . خانه‌ام را دور از درخت بسازم . مگر خانه شما از درخت دور است؟»

- «خوب ، نه خیر ، و برای همین است که شما را منع می‌کنم . بدبختانه خانه‌ام درست زیر یکی از آنهاست . نمی‌دانم چطور شد که خانه‌ام را آنجا بنا کردم ، چه بسا شبها که از خواب پریده و بیاد گوش داده‌ام و فکر کرده‌ام که هم اکنون شاخه‌ای به کلفتی يك بشکه ، سقف را فرو خواهد ریخت . «

ارابه‌ران با تمام کردن حرفش ارابه‌اش را نگاهداشت و گیوه‌ی افسار را دورمهاری پیچاند و رو بطرف دیگر ارابه‌ران که پشت سر او بودند ، کرده فریاد زد - «هی ، همین‌جا نگاه دارید . «

هنگامی که الوارها را به پائین آورند واسبها، که افسارهایشان را به ارابه‌ها بسته شده بود و مشغول چربیدن علفهای دور و بر خود بودند، ارابهران پتوهای خود را جلوی ارابه‌ها پهن کردند و ژوزف مشغول پختن شام روی آتشی که آفروخته بود، شد، او ماهیتابه را بالای شعله‌ی آتش نگهداشته و پیوسته تکه گوشتهای گاو را پشت و رو میکرد.

روماس، ارابه ران پیر، جلو آمد و کنار آتش نشست، او گفت - «ما فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. با ارابه‌های خالی بهتر میشود از این جاده‌ی ناهموار گذشت.»

ژوزف ماهیتابه را از روی آتش کنار کشیده و روبه ارابه ران کرد و گفت - «چرا نمی‌گذارید، اسبها کمی بیشتر استراحت کنند و آب و علف بیشتری بخورند.»

- «سوق کار؟ اوه، نه، علف حالا مغزدار نیست. باید چیزی پر قوت تر بخورند تا بتوانند ارابه را در جاده‌های مثل جاده‌ی مزرعه‌ی شما بکشند. اگر می‌خواهید آن گوشت بپزد. روی آتش بگردد و بگذارید چند دقیقه روی آتش بماند.»

ژوزف انخم کرد - «شما مردم نمی‌دانید چطور گوشت را سرخ کنید، حرارت ملایم و پشت رو کردن گوشت چیزی است که آنرا خشک و ترد میکند و نمی‌گذارد همه‌ی روغنش حرام شود.»

روماس گفت - «همه‌اش میشود غذا، فرقی نمی‌کند.»
جو آنتیو و ویلی بطرف آتش و غذا می‌آمدند. جو آنتیو پوستی تیره رنگ و بومی و چشمانی آبی داشت. چهره‌ی ویلی بسا بیماری

ناشناسی که زیر فشاری از گرد و غبار وجود داشت منقبض و پوریده می نمود، و چشمان او مرموز و بیمناک بود، زیرا هیچکس در دهائی که شبانه بدن او را می لرزاند، و رژیهای تیره ای که در خواب او را شکنجه میداد، باور نمی کرد. ژوزف سرش را بلند کرد و بروی هر دو لبخند زد. جوآنتیو دلیرانه گفت - «شما به چشمهای من نگاه می کنید، اما من سرخ پوست نیستم. من کاستیلی (ناحیه ای در شمال و مرکز اسپانیا) هستم. چشمهام آبی است. پوستم را نگاه کنید، سیاه است و این تصویر آفتاب است. کاستیلی ها چشمهای آبی دارند.»

روماس حرفش را قطع کرده گفت - «او بهمه همین را میگوید خوشش میآید يك ناشناس را پیدا کند و اینها را به او بگوید. در نوسترانسیورا همه میدانند که مادرش سرخ پوست است و تنها خدا میداند که پدرش کی بوده است.»

جوآنتیو خیره شده بود و با انگشتانش کارد بلندی را که از کمرش آویزان بود لمس میکرد، لیکن روماس فقط خندید و بطرف ژوزف برگشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت - «جوآنتیو بخودش میگوید که بالاخره يك روز با این کارد يك نفر را خواهم کشت، همین طوری بخودش مغرور است اما خوب میدانند که جنر آتش را ندارد و همین امر باعث میشود که زیاد به خودش نبالد.» بعد روبه جوآنتیو کرده - «برو يك تکه چوب بردار تیز کن و با غذات رو بخور، بعد میتوانی درباره ی کاستیلی بودن صحبت کنی، خاطر جمع باش که هیچ کس ترا نمی شناسد!»

ژوزف، ماهیتابه را زمین گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به

روماس نگریسته از او پرسید - «چرا مسخره‌اش میکنی؟ از این کار چه نفعی می‌بری؟ کاستیلی بودن او چه ضرری برای تو دارد؟»

- «آقای واین، دروغ می‌گوید، حرفهایش همه دروغ است و اگر این دروغ را باور کنی يك ديگر نخواهد گفت، يك هفته بعد هم، پسر عموی ملکه‌ی اسپانیا خواهد شد. اینجا جو آنتیویك ارابه‌ران است یکی از ارابه‌رانهای ناب، ولی من نمی‌توانم شاهزاده بودنش را تحمل کنم.»

لیکن ژوزف سرش را تکان داده و بار دیگر ماهیتابه را برداشت. بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت - «من فکر می‌کنم او کاستیلی است، چشمانش هم آبی است و اگر گذشته‌اش چیز دیگری است نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم او يك کاستیلی است.»

چشمان جو آنتیو با حرفهای ژوزف حالت غرور گرفت و گفت - «متشکرم، آقا. هر چه می‌گوئید راست است.» قدش را راست‌تر کرده ادامه داد - «آقا، ما هم دیگر را بهتر درك می‌کنیم.»

ژوزف گوشت سرخ کرده گاو را در بشقابهای حلبی گذاشته، و قهوه را ریخت. او نرمی ابخندی زد و گفت - «پدر من فکر میکند که تقریباً يك خداست، و براستی هم خداست.»

روماس اعتراض کرد - «شما نمی‌دانید چکار میکنید. من تحمل گزافه‌گوئی‌های او را ندارم. حالا دیگر کار نخواهد کرد، و اینطرف و آنطرف قدم خواهد زد و از خودش خواهد گفت.»

ژوزف به قهر هاش فوتی کرد و گفت - «هر وقت زیاده‌بخودش بالید میتوانم او را کاستیلی بدانم!»

- « اما لعنتی ، از آن پرروهای زمانه است . »

ژوزف بآرامی گفت - « می دانم ، نجبا معمولا اینطورند ، برای

کار ساخته نشده اند ! »

کوهستان غرب ، هنوز از روشنائی بعد از شفق حاشیهی نقره فامی داشت . لیکن دره ی اورلیدی تا دامنه های کوهستان از تاریکی انباشته بود . ستارگان نیم رنگ در زمینه ی پولاد فام آسمان ، گوئی در برابر شب کشمکش میکردند و گاه چشمک میزدند .

چهار مرد گرد آتش نشسته بودند و چهره هایشان با حرکت شعله های آتش روشن و تیره میشد . ژوزف با ریشش بازی میکرد و به شعله های آتش چشم دوخته بود . روماس دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود سیگارش درخشش سرخی کرد و بعد زیر خاکستر پنهان گشت و دود غلیظی از کنار دهان و بینی اش خارج ساخت . جوآنینو نیز به سنگی تکیه داده چشم از ژوزف بر نمی داشت . چهره ی رنگ پروده ی ویلی گوئی اصلا به تنی بند نیست و از هوا آویخته بود ، بینی کشیده و استخوانی داشت .

ژوزف ترکه ای میان آتش نیم افروخته انداخت و آتش را شعله ور ساخت ، آنگاه گفت - « اینجا زمین مرغوبی است ، زمینی پر برکت و آزاد ، تنها بشخم احتیاج دارد . روماس چرا آنرا رها کرده و پیش از این آنرا تصاحب نکرده اند ؟ »

روماس به سیگارش را توی آتش انداخته گفت - « نمیدانم ، مردم دیر باین سرزمین می آیند . شاید از جاده پرت است . شاید هم بخاطر خشکسالیهایش تا به حال بی صاحب مانده . »

- خشکسالی؟ کی خشکسالی شده؟

- «اوه، بین سالهای هشتاد و نود، سراسر زمینهای این اطراف خشک شد، چاهها خشکید طوری که چهارپایان ازین رفتند، بهتر بگویم خشکسالی چنان بود که نصف مردمی که اینجا زندگی میکردند مجبور به کوچ شدند. آنها که میتوانند ریه‌هایشان را بطرف سن-جو کین بردند گاوهای ماده در طول راه تلف شدند. آنوقت‌ها خیلی جوان بودم ولی هنوز گاوهای ماده مرده را با شکمهای ورم کرده بیاد دارم، بوی گند آنها آدم را نقله میکرد.»

ژوزف بتندی گفت - «ولی باز باران آمد. والان زمین مملو

از آب است.»

- «آه، بله، باران آمد ولی دهسال بعد، سیلابهای فراوانی جاری شد، آنوقت دوباره علفها روئیدند و درختها سبز شدند. همه خوشحال بودیم خرب یادم هست، مردم نوستراسنیورا توی بساران فیستا گرفته بودند، فقط کلاه لبه پهن کوچکی روی سر گیتار زنها بود، آنها برای اینکه سیمهای گیتار خیس نشود. مردم مست کرده بودند و در گل و لای میرقصیدند، زیر باران و آب همه مست کرده بودند، بالاخره بابا آنجلو پیش آمد و مجبورمان کرد که بس کنیم.»

ژوزف پرسید - «برای چه؟»

- «خوب، آخر شما نمی‌دانید مردم توی گل ولای چه میکردند، بابا آنجلو پاك دیوانه شده بود می‌گفت که ما داریم شیطان را دعوت میکنیم، او شیطان را دور کرد و دستور داد مردم خودشان را بشویند و از رقص دست بکشند. او همه را توبه داد و خود هجانجار است ایستاد

تا باران بند آمد .»

«گفتی مردم مست کرده بودند؟»

«بله، آنها يك هفته مست بودند و کارهای کثیفی میکردند ،

لباسهایشان را میکنند و...»

جو آنتیو حرف او را قطع کرد - «خوشحال بودند. آقا، همه‌ی

چاهها پیش از آن خشک شده بود تپه‌ها مثل خاکستر سفید شده بود،

وقتی باران آمد مردم خوشحال بودند آنها تحمل آنهمه شادی را

نداشتند، همین بود که کارهای بدی میکردند. مردم همیشه وقتی زیاد

خوشحال باشند کارهای بدی میکنند.»

ژوزف گفت - «امیدوام که دیگر هرگز پیش نیاید.»

روماس گفت - «بله، بابا آنجلو میگفت که قهر و عقوبت خدا بوده، اما

سرخ پوستها می گفتند پیرمردها پادشان می‌آید که دومرتبه‌ی دیگر هم

چنین خشکسالی شده بود.»

ژوزف عصبانی از جایش برخاست - «خوشم نمی‌آید درباره‌اش

فکر کنم ، مطمئناً دیگر چنین پیشامدی رخ نخواهد داد، نگاه کنید الان

علفها چقدر بلند شده‌اند.»

روماس خمبازه‌ای کشید و گفت - «شاید دیگر خشکسالی نشود

اما خاطر جمع نباشید. وقت خواب است، ما صبح زود باید حرکت

کنیم.»

هنگامی که ژوزف بیدار شد، هوا با طلوع صبح کمی سرد شده

بود. بنظرش رسید که در خواب فریاد گوشخراشی شنیده است ،

اندیشید - «حتماً جغد برده است . گاهی يك رؤیا صداها را طنین دار

و شدید می کند. « لیکن با دقت گوش داد و ناله‌ی خفه‌ای را از بیرون چادر شنید. شلوار و چکمه‌هایش را بپا کرد و از لابه‌ی چادر بیرون خزید. صدای گریه‌ی آهسته از یکی از ارابه‌ها می‌آمد.

جو آنتیو از لابه‌ی ارابه‌ی خودش بطرف ارابه‌ای که ویلی در آن خوابیده بود خم گشته بود.

ژوزف پرسید - «چه شده؟» در روشنائی نیم‌رنگت سحر دید که جو آنتیو بازوی ویلی را گرفته است جو آنتیو با آرامی گفت «هیچی، خواب می‌بیند، گاهی وقتها تا من به کمکش نیایم نمی‌تواند از خواب بیدار شود. و گاهی وقتها هم که بیدار میشود خیال میکند که دارد خواب می‌بیند و قبلاً بیدار بوده است.» سپس خطاب به ویلی گفت - «ویلی، بیا، ببین که حالا بیدار هستی.»

روماس از ارابه‌ای که در آن خوابیده بود بصدای او آمد و گفت - «ویلی زیاد می‌خورد، دچار کابوس شده. آقای واین، بروید بخوابید.»

لیکن ژوزف به ویلی نزدیک شد و آثار وحشت را در چهره‌ی ویلی مشاهده کرد و گفت - «ویلی هیچ چیز در شب وجود ندارد که بتو آزاری برساند. اگر دلت بخواهد میتوانی بیانی در چادر من بخوابی.» - آقا او خودش را در خواب در یک سرزمین روشن که خشک و متروک است می‌بیند، مردم از سوراخها بیرون می‌آیند و دست و پای او را می‌کشند. تقریباً هر شب این خواب را می‌بیند.» بعد روبرو ویلی کرد گفت - «ببین ویلی، من پیش تو هستم، ویلی، الان اسبها دورنا دورتو هستند و دارند نگاهت میکنند.» و باز روبرو ژوزف کرده و گفت - «آقا،

بعضی وقتها در خواب اسبها باو کمک میکنند. خوشش میآید میان آنها بخوابد. میان اسبها، در خواب به آن مکان خشک و متروک میرود، اما وقتی اسبها نزدیک او باشند از شر مردم در امان است.» دوباره روبه ژوزف کرده گفت - «بروید بخوابید آقا، من چند دقیقه ای پیش اومی - مانم، مواظبش هستم.»

ژوزف دستش را روی پیشانی ویلی گذاشت و آنرا چون سنگ سرد یافت، لذا گفت - «من آتش روشن میکنم و گرمش میکنیم.»
- «فایده ای ندارد، آقا، او همیشه همینطور میشود، نمی توانیم گرمش کنیم.»

ویلی یکباره با صدائی گرفته گفت - «جو آیتو، تو پسر خوبی هستی»
جو آیتو بطرف ویلی برگشته گفت - «مرا صدا می زند، آقا.»
ژوزف دستش را به پهلوئی اسبی کشید و بچادر بر گشت. از پشت بر گهای سوزنی شکل کاجهای کره های مشرق، روشنائی نیم رنگ بامداد نمایان بود. علفها با نسیم صبحگاهی، بیتابانه و با شور و شعف به رقص آمدند.

اسکلت خانه پایان رسیده بود و فقط پوشش سقف خانه مانده بود. خانه با دیوارهای داخلی بچهار اطاق برابر تقسیم شده بود. تکدرخت بزرگ بلوط بازوی محافظی بر سقف آن میکشید.

ژوزف گوشتی را روی آتش کنار چادر سرخ میکرد، و پیوسته تکه‌های گوشت را پشت و رومیکرد. پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد، بطرف گاری تازه‌اش که بشکهای آب در آن قرار داشت، رفت يك لگن آب برداشت. مشت‌هایش را پر کرده، به سروصورتش زده و جرم خواب را از چشم‌هایش شست. آب صورتش را با دست‌هایش گرفت و بطرف چادر برای خوردن صبحانه‌اش رفت. هلقها از شب‌نم خیس بودند، سه چکاوک با سینه‌های زرد و بال‌های خاکستری روشن جلوی چادر فرود آمدند و باطرزی دوستانه و عجیب نوک‌هایشان را دراز کردند گاه‌گاه سینه‌هایشان را باد انداخته و سر‌هایشان را مانند ستاره‌های احساساتی ابراهیم بلند میکردند و آوازی پر شور و هیجان را سرمی‌دادند، آنگاه سر‌هاشان را بطرف ژوزف راست نگه‌میداشتند تا ببینند آیا تماشا می‌کند و خوشش آمده یا نه.

ژوزف فنجان حلیمش را پر قهوه کرده تا آخرین جرعه آن را سر کشید و ته مانده‌ی آنرا روی آتش پاشید . نفسی عمیق کشیده نگاهش را از چکاوک‌ها برداشته بطرف اسکلت خازنه‌اش راه افتاد . کرباسی را که روی ابزار کارش انداخته بود ، پس کشید ، چکش و پشبندهش را پراز میخ کرده ، و از روی الوارها کلاه سیاه و لب پر گشته‌اش را برداشت به سز گذاشت و تا روی چشمه‌ایش پائین کشید . به پای خانه‌ی ناتمامش رسید بود که صدای سمهای اسبی از پشت درختان به گوش رسید .

بطرف صدا بر گشت ، مردی سوار بر اسب پدیدار شد . اسب با خستگی بورتمه میرفت . ژوزف باشتاب بطرف آتشی که داشت خاموش میشد رفت و آنرا دوباره شعله‌ور ساخت و قهوه جوش را روی آن گذاشت . سواره را شناخت . جو آنیتو بود ، جلو دوید و دهنه‌ی اسب را گرفته کمک کرد تا جو آنیتو پیاده شد . جو آنیتو کلاه آفتابیش را از برداشت ، تبسمی کرد و بانظاری خوشامد او ایستاد .

– « جو آنیتو ! از دیدن تو خوشحالم ! صبحانه که نخوردی ، نه ؟

آلان برایت کمی گوشت سرخ میکنم . »

لبان جو آنیتو از شادی باز شد و گفت – « آقا ، من تمام شب را

سواره بودم آمده‌ام که گلهدار تو باشم . »

– « ولی جو آنیتو ، من که یک گاوهم ندارم که تو بچرانی . »

– « بعداً خواهید داشت ، آقا همه کاری از دستم برمی آید ، ولی

گلهدار خوبی هستم . »

– « میتوانی در ساختن خانه بمن کمک کنی ؟ »

– « البته ، آقا . »

- «خوب، حقوق چقدر میگیری؟»

- «آقا، پیش از این هم من گله‌دار بوده‌ام، یک گله‌دار ماهر.

بمن ماهی سی دلار میدادند و مرا سرخپوست می‌نامیدند. من می‌خواهم دوست شما باشم و حقوقی نگیرم.»

ژوزف لحظه‌ای مبهوت بود - «جو آنتو، می‌فهم مقصودت

چیست، اما وقتی به شهر می‌روی برای یک نوشیدنی احتیاج پول داری، خلاصه برای هر کاری احتیاج به پول خواهی داشت.»

- «آقا، وقتی خواستم به شهر بروم شما انعامی بمن خواهید

داد، انعام حقوق نیست.»

ژوزف فنجان قهوه برایش ریخت - «جو آنتو، تو دوست

خوبی هستی، متشکرم.»

جو آنتو از توی کلاه آفتابیش نامه‌ای درآورد. - «آقا، وقتی

می‌آمدم، این را هم برایتان آوردم.»

ژوزف نامه را گرفت و با رأی از او دور شد. او مضمون نامه را

حدس زد. چندی بود که انتظار آن را میکشید. زمین هم گویی از

متن نامه آگاهی داشت، زیرا خاموشی بر پهنه‌ی علفها مستولی شده

بود. حتی چکاوک‌ها که تا لحظه‌ای قبل با شور و شوق، آواز سرداده

بودند، نیز رفته بودند.

ژوزف روی پشته‌ای از الوار زبردخت بلوط نشست و بترمی

درپاکت را گشود. نامه را بر تون فرستاده بود. در نامه نوشته بود -

«توماس و بنجی از من خواستند که این نامه را برایت بنویسم، چیزی

که میدانستیم باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. مرگ حتی هنگامیکه

میدانیم باید بیایم ما را بوحشت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکزش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد دربارهی تر حرف نزد . می گفت هر اندازه خواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازهی ترا ببیند این زمین تازه او را پاک شیفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم بآنجا بروم و ببینم. و مقدار زیادی دربارهی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید . بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم و هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همهی زمین یک... نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا بامن دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچههای دیگر نگفتم چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این بود که با تو صحبت میکند .»

نامه با گزارشی مفصل دربارهی تشییع جنازه ادامه مییافت و در آخر چنین خاتمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .»